

● داستان خسته جانی سیاوش گلبدن در طومار نقالان شیرین سخن

دکتر جابر عناصری

(استاد دانشگاه هنر)

مقدمه:

به یمن سخندانی و گرم‌چانگی سخنوران نامی، گلوآه‌های کلامی و گلچرخ‌های رفتاری یلان و پهلوانان نامدار ایرانی در قالب داستان‌های حماسی و به شیوه «طومارنویسی»، به دست ما رسیده و انگشت عجب بر دندان حیرت رسانده و گستره شهر خیال نقالان بی‌همال را آشکار نموده است.

خسته‌جانی حکیم توس برات تن ما باد که به قلم توانا و پویا، بارگاه سخن را به نقش‌های طرفه آراست و هزار میدان رزم و هزار خیمه بزم را نیکو نمایاند و چکاچاک شمشیر پُردلان را از پس پار و پیرار به گوش ما رساند. همو بود که وقایع‌نگار عهد باستان گردید و نقش‌بند سخنسرای اسطوره نام گرفت و سپس در بازخوانی کلام نغز این حکیم، شاهنامه‌خوانان و نقالان، کُر و یاقوت کلام را از صندوقه سینه برگرفتند و حاشیه‌ها رفتند و طومارها نوشتند و به نظم و نثر، رقعهای عطرآگین نگاشتند و ولایت به ولایت، پی اسب رستم - همان رخس تیز پا - گشتند و به ظلم آباد و جورسرای افراسیاب تورانی تاختند و به یاری قلم و به مدد قوه ذوق و به امداد صور خیالی تا کوه قاف شهر کشیدند و به زبان ساده و با بهره‌گیری از اصطلاحات ویژه و واژه‌های قابل تأمل، داستان‌هایی از نو ساختند یا راوی همان قصه‌های شگرفی شدند که اگر هزارهزار بار - این داستان‌های دلپذیر - بازگو کردند، ذره‌ای از طراوت و لطافت آنها کاسته نمی‌شود.

اینک نیم‌نگاهی به یکی از این طومارهای دستویس، ما را به خلوتسرای کاووس‌شاه می‌کشاند و از شرم و آزرَم سیاوش مه‌لقا سخن می‌گوید و به زبانی که در نزد نقّالان شناخته‌شده است، غمناّمه سیاوش را رقم می‌زند. هرچند حکیم توس به ظرافت از این ماجرا پرده برمی‌دارد. اما نقّال سخنور نیز بی‌هیچ تکلفی به غمکده سیاوش راه می‌یابد و تیر تقدیر را پی می‌گیرد و تا شورآباد افراسیابی می‌تازد.

گوش به آوای پُرطنین نقّال سخن‌سنج و طومارنویس نکته‌سنج می‌سپاریم و از زبان او، داستانی از عهد باستان را که: یکی داستانی است پُرآب چشم، می‌شنویم. با این تذکر که این طومار - ظاهراً - از عهد صفوی و از سخنوری بی‌نام‌ونشان به یادگار مانده و شرح به دست آمدن آن، در پایان این مقاله، به تفصیل بازگو شده است:

آغاز داستان سیاوخش

راوی روایت کرده که روزی توس و گودرز به شکار می‌رفتند. [در] مراجعت، خیمه‌ای به نظر درآمد. دختری دیدند چون ماه. پُرسیدند که تو کیستی؟ جواب داد: دختر یکی از پادشاهان تُرک می‌باشم. خواستند مرا به پسرعمّم دهند، قبول نکردم. گریخته به اینجا آمدم. دختر را به خدمت کاووس آوردند. کاووس او را به عقد خود درآورد. پسری از او به وجود آمد چون قرص قمر. نام او را سیاوخش نهادند. او را برای تربیت به دست زال دادند تا سنّ دوازده‌سالگی رسید. روزی کاووس او را طلبید. رستم به خدمت کاووس آورد از بس که خوش صورت بود، ایرانیان به جان او سوگند یاد می‌کردند و محبّت سیاوخش در قلب همه جای گرفت. چون به خرم آمد، سودابه عاشق جمال وی گردید و سودابه که نامادری او بود، چند بوسه از سیاوخش ربود و سیاوخش عرق شرم در پیشانیش نشست و هر کاری کرد سیاوخش به او دست نداد. سودابه نزد کاووس آمد که پسرِت جوان خوبی است. اما با من محبّت ندارد. کاووس گفت: ای فرزند به خرم برو. سودابه حکم مادر ترا دارد. با او مهربانی کن. [سیاوش] بار دیگر به خرم آمد. سودابه گفت: من عاشقم اگر کام مرا ندهی، ترا به قتل می‌رسانم. سیاوخش گفت: از قتل بدتر چیست؟ هرگز به این عمل راضی نشوم. سودابه پیراهن درید و نزد کاووس رفت که سیاوخش خواست به ناموسم تجاوز کند، راضی نشدم. مرا کُتک زده است. کاووس در غضب شد. سیاوخش گفت او به من عاشق شده و دروغ می‌گوید. در آن ایام خیانتکار را به آتش سوگند می‌دادند و میان آتش می‌رفت. اگر بی‌تقصیر بود، آتش او را نمی‌سوزانید. اگر گناهکار بود، می‌سوخت. کاووس [فرمان] داد هیزم بسیاری جمع کردند و آتش زدند که دودش چند فرسنگ پیدا بود. سیاوخش لباس سفید پوشید. سوار به شیرنگ بهزادی گردید. چون ماه تابان و گفت: یزدانا! تو عالم سرّ و الخفیات. میدانی که من گناهی ندارم و با شیرنگ به میان آتش رفتم و صحیح و سالم بیرون آمد که به همه معلوم شد، گناهی ندارد. بعد سیاوخش که از رده شده بود، به پهنانه شکار از ایران متوجه توران زمین گردید. افراسیاب را خبر کردند که پسر کاووس قهر کرده به توران می‌آید. سیاوخش را استقبال کرد و با پیران او را به شهر بُردند و فرنگیس دخترش را به عقد او درآورد و سیاوخش را بر تخت نشانیدند. افراسیاب به

طوری سیاوخش را دوست می‌داشت که با فرنگیس دخترش آنی از هم جدا نمی‌شدند و دستور داد شهر سیاوخش گرد را برای او ساختند، با غلام و کنیز و سپاه سیاوخش را به آنجا فرستاد. گرسیوز ملعون به او حسد بُرد و پی وقت بود. یکروز گرسیوز به دیدن سیاوخش رفت و یکنفر را از جلو فرستاد که مرا استقبال نکنید. او را استقبال نکردند تا به نزد سیاوخش رسید. خبرهای مخالف به او داد که افراسیاب رنجیده شده، قصد کُشتن ترا دارد و بعد مراجعت کرد به افراسیاب گفت: مردم بسیاری بر سر سیاوخش جمع شدند و تاج و تخت ترا به باد خواهند داد و مرا استقبال نکردند. اینقدر گفت تا افراسیاب را گمراه کرد و لشکر برداشت نزد سیاوخش آمد و یکی را جلو فرستاد که زیر لباس شمشیر و آلات حرب مخفی نمایید و مرا استقبال نکنید تا به شهر آمد. سیاوخش را برداشت که نزد افراسیاب به‌بُرد. اما سیاوخش چون شب گذشت، قضایایی در خواب دیده بود. فرنگیس را به گوشه‌ای خواست [و] گفت: من به دست پدرت کُشته می‌شوم. اولادی که در شکم تو است پسر می‌باشد. نام او را خسرو و بگذار و شیرنگ بهزاد را فلان بیشه رها کن تا اینکه گیو ابن گودرز بیاید ترا با خسرو به ایران به‌بُرد. خسرو پادشاه گردد. فرنگیس از این حرف بی‌تاب شد. سیاوخش گفت: هرچه خدا خواسته، همان شود و راز خود را پنهان دار. صدمه به تو و طفل در شکم نخواهد رسید و بعد با هزار غلام به خدمت افراسیاب رسید. اما گرسیوز ملعون جلو - تُرکی را فرستاد که سیاوخش ما را استقبال نکرد و در زیر لباس اسلحه دارند. چون افراسیاب لباس او را بالا کرد دید شمشیر دارد. فوراً امر داد او را به قتل برسانید. تورانیان ریختند و عده‌ای را کُشتند و سیاوخش را بستند. گرسیوز سر او را در میان تشت طلا بُرید اما يك قطره از خون [گُلوی] سیاوخش به زمین چکید. علف سرخی شد که آن را خون سیاوخشان گویند و بعضی دردها را دوا کند. فرنگیس آگاه گردید. شیون را بلند کرد. افراسیاب امر کرد چهارصد چوب [به] شکم او زدند. اما برادران پیران به بلخ آمدند. قضایا را به پیران گفتند. آه از نهاد پیران بر آمد و خاک بر سر ریخت. با شتاب خود را به افراسیاب رسانید که ای بی‌مغز به دسیسه گرسیوز این چه کاری بود کردی؟ رستم و لشکریان ایران، خاک توران را به توبره اسپان می‌بُردند. ترکستان را پامال کردی. افراسیاب پشیمان شده گفت: فرنگیس را به خانه خودت بنه بر بینم چه می‌شود؟ فرنگیس را پیران بُرد و شب سیاوخش را در خواب دید که به او گفت:

بیت:

که روز نو آیین جشن تو است شب زادن شاه کیخسرو است
پیران از خواب برجست. گلچهره را نزد فرنگیس فرستاد. دید که خسرو از مادر مُتولد شده است. او را در حریری پیچیدند و به دایه دادند تا بزرگ شده و دلاوری از میان در آمد که شیر و بپر و پلنگ در دست او چون گربه بودند... [دنباله داستان]:

خبردار شدن ایرانیان از قتل سیاوخش

(و لشکر کشیدن رستم دلاور به توران زمین و کُشته شدن سرخه ابن افراسیاب به دست فرامرز و کُشته شدن پیلسم در دست رستم و برهم زدن رستم توران [را] به انتقام خون

سیاوش)

راوی گوید: خبر قتل سیاوخش به ایران رسید. گردان ایران، جامه‌ها را چاک کرده آتش در بارگاه انداختند و اسپان را یال و دم کنده مشغول عزاداری شدند. چون خبر به رستم رسید، آه از نهادش بر آمد. با دلاوران زابلی و یکصدویست هزار لشگر روانه فارس شد. چشمش به کاووس افتاد. آتش خشم زبانه کشید. گفت: ای بی‌مغز کار خود را کردی به حرف سودابه گیسوبریده نارعتا. چه کنم، اگر حرمت تخت و تاج نبود چهارپاره‌ات می‌کردم. داخل حرم شده گیسوی سودابه را گرفت. بیرون آورد. بدون مطلقاً چون کرباس او را درید و دوشقه نمود و امر داد لشگر متوجه توران شود و رستم با فرامرز و توس و گسته‌م و گودرز و رهام و زنگه شاوران و بیژن با لشگر جزار و یکصد هزار دلاور و گردنکش روانه توران شد و فرامرز را با دوازده هزار گرد زابلی جلو فرستاد گفت از عقب که می‌آیم ببینم يك خشت از توران بر پای نماند از دم می‌کشی و پیش می‌روی... خبر به افراسیاب رسید بندبندش به لرزه درآمد. پیران گفت: به حرف گرسیوز رفته توران را به باد فنا دادی مگر کسی از عهده رستم برمی‌آید؟

بیت:

سپهبد چورستم سپه‌کش چوتوس به ابر اندر افراشت آوای کوس
افراسیاب، سرخه پسر خود را با چهل هزار کس روانه جنگ فرامرز نمود. دو لشگر رسیدند و سرخه هم‌نبرد فرامرز شد. فرامرز پنج پنجه پلنگ آسا دراز کرد. سرخه را به زمین زد دست بُرد گردن او را بست و لشگر را چون طومار به هم ریخت. قلم قلم دونیم گردانید که رو به گریز نهادند.

بیت:

در ایران دلیری چو رستم کم است فرامرز جنگی تر از رستم است
و سرخه را نزد رستم آورد. رستم بفرمود زواره سرش را میان تشت گوسفندوار بُرید. این خبر به افراسیاب رسید. تاج را به زمین زده بعد از آن با سیصد هزار لشگر توران به جنگ رستم آمد. صف‌ها آراسته شد. رستم به میدان آمد. مرد طلب کرد. افراسیاب، پیلسم برادر پیران را گفت: خیلی لاف زدی برو میدان رستم. پیلسم گفت: قلان اسب را با اسلحه که تعیین می‌کنم به من بده تا میدان رستم بر آورم. افراسیاب داد و پیران بنای شیون را گذاشت. گفت: برادر کسی از عهده این ریش دوشاخ بر نمی‌آید تو چرا قبول جنگ با او کردی؟ پیلسم به میدان تاخت و عمود بر قبه پسر گرشاسبی می‌زد که خرمن خرمن آتش می‌ریخت. نوبت به رستم رسید. نیزه گرشاسبی را ربود و چنان به سینه پیلسم زد که يك ذرع از پشتش زبانه کشید و او را از صدر زین به سرنیزه بلند کرد به اردوی افراسیاب پرتاب نمود. اشک از چشم پیران ریخت و دست حرکت داد و هر دو سپاه از جای درآمدند:

بیکبار گردان رزم‌آزمای	جهان‌دند اسپان تازی ز جای
ز ستم ستوران توسن هژیر	پُر از گرد شد گنبد لاجورد
چو بر یکدگر ریخت سیلاب فوج	ز دریای شمشیر برخاست موج
سر لخت‌لخت زره چاک‌چاک	سروروی مردان - پُر شد ز خاک

تبریزین به خون یلان گشته غرق
 چو تاج خروسان جنگی به فرق
 سرسرکشان زیر گرز گران
 چو سندان کوبند آهنگران
 هر دو سپاه به هم بودند تا نزدیک ظُهر
 که عربده رستم بلند [شد] و صف لشگر را
 چون طومار به هم ریخت. خود را به افراسیاب رسانید او را بر سر دست بلند کرد. افراسیاب
 کمربندش گسیخته شد، به زمین افتاد. از زیردستان اسب رو به گریز نهاد... رستم بعد
 از آن به سیستان آمد...

طومارنویسی، قلمرو ذوق نقالان سخندان و میدان حاشیه‌روی و جابجایی کلام و نحوه‌ای از توصیف متثور داستانها، با ارائه شواهدی از شاهنامه و حتی اشعار شاعران نغزگوی دیگر می‌باشد. هرچند شیوه نوشتن مطالب از لحاظ املاء و انشاء - بسیار هنگام - به قاعده نیست، با این حال چاشنی کلامی طومارنویسان، گیرایی دلنشینی به داستان‌های عهد باستان می‌بخشد.

در این مقاله، داستان سیاوش از طوماری برگرفته شد که با مُقدمه‌ای از طومارنویس آغاز می‌گردد و از نکته‌دانی کریم طبعان دارالاحسان شیرین زبانی یاد می‌شود. آنان که خوان الوان فصاحت و شیرین کلامی را با هوشمندی آراسته‌اند و از کیومرث زنده‌نام تا بزرگمهر حکیم و محفل انوشیروان، نام و نشان عیان ساخته و کهن سندی از داستان‌های قدیم را - در قلمرو نقالی - به یادگار گذاشته‌اند.

چنانچه در صفحه پایانی این گرامی‌نامه از زبان سخنور صاحب ذوقی که همت ورزیده و این طومار را به دست آورده است، چنین می‌خوانیم:

«... اینجانب شیخ مهدی در شهرستان بم نرماشیر این طومار را که از عهد شاه‌عباس جنت‌مکان است، به دست آوردم و نیز غیر از این شاخ و برگهایی هست که فعلاً به دست نیامده است... البته باید ممنون کسانی شد که این طومار را نگهداری کردند که تاریخ این طومار کهنه در سنه شوال المکرم یکهزار و دو بیست و هفت می‌باشد. اینجانب شیخ مهدی نوشتم و طومار را به صاحبش مُرشد اکبر دادم و نیز اینجانب درویش محوعلی از دوده خاکسار در تاریخ رمضان المبارک سنه یکهزار و سیصد و سی و نه مشغول در سنه ۱۳۴۰ که ماه رمضان المبارک ۱۳۳۹ شروع و چون وقت نداشتیم در [سال] ۱۳۴۰ خاتمه شد. و اصل طومار که به دست آمده، به دست آقای مُرشد عبدالحسین نقال الحی رسیده است و مطابق تاریخ‌های آن طومار در بالا نوشتم و چنانچه بعداً نسخه صحیح به دست آید، پیوست این طومار خواهد شد. فعلاً تا این اندازه به دست آمده است.

حقیق سلسله خاکسار

اگر خطایی شده، از خواننده طلب عفو دارم و ما را از دُعای خیر فراموش نکنند. لازم به تذکر است که این سند توسط مُرشد ولی... ترابی در اختیار راقم این سطور (جابر عناصری) قرار گرفت تا به یاری ایزد توانا - به دور از شورچشمی سق‌سیاهان بد نظر - روزی به چاپ کُل داستان‌های دلنشین این طومار نایل شوم.

آنگاه که دیدند او را طلبیدند و پیران آمدند خسرو را بگویند کینه و کفت با بد خردی به عقل از روی
 که خونت نریزد چون از سبب بدت را بقتل رسانده هر چه میسر شود بر مگر خواب بده خسرو را
 برده است خدمت از سبب آمد و پیران گفت چو آمد محمد بنان گو سفند در میان ما مال
 بد میکند و دلوانه است از سبب جهان ماه سبب که بجز در او ورد و گفت اگر در
 نوزاد اما خون بدت را بیکه گفت ای سنان گو سفندان لا خرمند گفت اراده نشتن
 ولایت نمیکند گفت کمان زه نزارد شکیا رکنم دستها من بجز بیکت که از سبب
 بزمده آمد و گفت پیران است میگویی حیث این جان که دید آمدت پیران در این میان
 از بزرگ سبب تا دوازده خود بیشتر دوست دوست و بعد از خسرو آمد بدت از بزرگ در میان
 تلمه و بار مضمون با دود مرآت بشمول کند از اراده تا بلا سنان خسرو بر سبب است و الله
 و پتان خیر دار سنان ایرانیان در قتل سبب و خش و شکر کینه در رسم
 پیران رفتی و کشته شدن سر خرابین از سبب بدت از نوزاد کشته ستمن مضمون در بدت
 رسم و بر ستم کردن رسم کوران و در انتقام خون سبب و خش گوید = =
 از در گداز خیر قتل سبب خسرو پیران رسید گلان ایران با عمارا چاک کرده آتش در
 بارگاه انداختند و پیران را با دل و دم نموده مشول مراد از سبب خون خیر بر ستم رسید
 آه از نهاد سبب بر آمد با دلاوران ز ابلی و لقمه و بدت هزار سگ روانه فارس شد
 چشمه بر کاوس انداختن ششم زبان کینه گفت اس به من کار خود را کرد و سبب
 شود از کینه بزمده نارهنا کینم حرمت سخت و تاج نبود چهار پاره است میگردم اصل
 هر من سگ گوید شود ای را گرفت بگردن آورد بدتر مصلحت چو ستم که با برادر دید و حجت
 نمود و امر لاوت که نتوان شود در ستم با از او زد و طوس و گتتم و گو روز و گام و
 زنگه شاه دران و بگردن با سگ جوار و بیکه هزار لاورد و گو و گتتم روانه کوران شد
 و هزار را با دوازده هزار گرد زابله جلوز سنا گفت از عقب که میایم بنیم کینه
 از نفعان

